

فریدون تنکابنی

پول،
تنها ارزش،
و معیار ارزش‌ها

پول

تنها ارزش و معیار ارزش‌ها

فریدون آموزگار



پول تنها ارزش و معیار ارزشها

چاپ اول ، ۱۳۵۰

چاپ دوم ، ۲۵۳۶

انتشارات رز:

تهران ، خیابان شاهرضا ، روبروی دانشگاه، اول خیابان دانشگاه

چاپ ، آشنا

تهران ، ایران

می خوانید:

پول، تنها ارزش و معیار ارزش‌ها
قضیه مولمه آن‌ها که نمی‌خواهند رسوا شوند!
کمدی موزیکال اشک‌انگیز «گروه فرهنگی آدینه»
خوشبختی

در این جزوه يك مقاله آمده است و دو قطعه کوتاه و يك داستان ، که در ظاهر هیچ يك ربطی به دیگری ندارد، اما رشته ای که آن ها را به یکدیگر پیوند می دهد همان مسأله پول است. پول نه به عنوان وسیله ساده دادوستد، به عنوان برترین ارزش و شاید تنها ارزش . پول به عنوان نیرویی که ارزش های دیگر را بی ارزش می کند ، آن ها را از مسندشان به زیر می کشد و جاشان را می گیرد. معبود و معشوق و مقصد و مقصود آدمیان می گردد، به خاطر آن زندگی می کنند و در راهش زندگی را فدا می سازند .

چرا چنین است و چرا چنین شده است؟ و آیا باید چنین باشد؟ مطالب پراکنده این جزوه اگر پاسخگوی این پرسش ها نبوده، دست کم طرح کننده بوده است.

پول تنها ارزش و معیار ارزش‌ها

سفری شتاب زده به دنیای «آگهی‌های تجارتي»

«آگهی‌های تجارتي» هم برای خود عالمی دارد. شاید دقت کرده باشید، گرچه نیازی به دقت نیست. روزنامه‌ها و مجله‌ها و درو دیوار پر از آگهی است. رادیو و تله‌ویزیون و سینما، دقیقه‌های بسیاری از وقت خود را به آگهی اختصاص می‌دهند که روی هم رفته سر به ساعت‌ها می‌زند. می‌خواهید خبر گوش کنید. رادیو را باز می‌کنید. چند دقیقه زودتر است. در این چند دقیقه، آگهی شما را کلافه می‌کند. آگهی‌های گوناگون. از آگهی‌های ساده گرفته تا آگهی‌های داد و فریادی و آگهی‌های ساز و آوازی. می‌شنوید که فلان ساعت تله‌ویزیون فیلم خوبی نمایش می‌دهد. آن را روشن می‌کنید. فیلم نیم ساعت بعد شروع می‌شود. شما ناچارید نیم ساعت آگهی، که حالا دیگر تصویر هم به آن افزوده شده، تحمل کنید. در سینما هم همین‌طور. سه تومان پول و سه ساعت وقت خود را وقف

می‌کنید که چه؟ که نیم ساعت تا سه ربع بنشینید و همان آگهی‌ها را،
منتها رنگی و مفصل، ببینید.

حالا که ناچاریم ببینیم، پس کمی هم توجه کنیم. این آیینۀ
اجتماع ماست. امانه، به توجه نیاز ندارد. این ابتدال مضاعف،
این تکرار در تکرار و تقلید از تقلید، خود را به ذهن و اندیشه شما
تحمیل می‌کند. در تنهایی، وقتی دارید دست و روتان را می‌شوید
یا سرتان را شانه می‌زنید، یکباره متوجه می‌شوید که دارید آوازی
زیر لب زمزمه می‌کنید. اما این آواز عشق یا احساسی را بیان نمی‌کند.
تکرار آهنگ یکی از آگهی‌هاست. حالا دیگر بچه‌ها در بازی‌های
دسته جمعی شان ترانه‌هایی نمی‌خوانند که از مادر بزرگ یاد گرفته
باشند. ترانه‌هایی می‌خوانند که از آگهی‌های تله‌ویزیون آموخته‌اند.
در آگهی‌ها به بچه‌ها می‌آموزند که پول خود را صرف خرید بازیچه
نکنند، به عنوان پس‌انداز به بانک بسپارند.

کالاها گوناگون‌اند و آگهی‌ها هم گوناگون. اما اگر همه آنها
را یکباره به صورت مجموعه واحدی در نظر آورید، می‌بینید که
جوهر اصلی در همه آنها ارزش پول است. رشته‌ای که همه این آگهی‌های
گوناگون را به یکدیگر می‌پیوندد و میان آنها وجه اشتراکی پدید
می‌آورد، پول، ارزش پول، تکیه بر پول به عنوان مهم‌ترین و اساسی
ترین عنصر زندگی امروز است. در اینجا است که نقش پول کاملاً تغییر
می‌کند و دیگر گوناگون می‌شود. پول به عنوان تنها ارزش و معیار ارزش‌ها
ظاهر می‌گردد.

يك موسسه آماری می‌تواند از همه این آگهی‌های ریز و درشت

آمار بگیرد. آن‌ها را گروه‌بندی کند و نتایجی کاملاً علمی به دست بیاورد. چندی پیش یکی از دانشگاه‌ها ابتکاری به خرج داد و فستیوالی از فیلمهای تبلیغاتی تجاری برگزار کرد. این فستیوال که می‌توانست بسیار ثمر بخش باشد، عملاً بی‌ثمر ماند. زیرا هدف آن غلط و مضحك انتخاب شده بود. (مضحك، دست کم به خاطر برگزارکننده‌اش که يك مركز علمی باشد) هدف، بررسی فیلم‌ها مثلاً از جنبه‌های جامعه‌شناسی یا روان‌شناسی یا تربیتی نبود. هدف انتخاب بهترین فیلم و دادن جایزه به آن بود. و تازه در این هدف هم نمی‌دانم چه اندازه موفق شد. زیرا بحثی می‌توانست درگیرد که آن آگهی می‌تواند موثر باشد که این اندازه طولانی، این اندازه تقلیدی، این اندازه بی‌ربط و پرت از مقوله، این اندازه پیش‌پا افتاده و مبتذل، این اندازه دل به هم زن نباشد و این همه هم تکرار نشود. بحث دیگری از جنبه اقتصادی می‌توانست درگیرد: هیچ باخود فکر کرده‌اید که تهیه این همه نوار رادیویی که صرف آگهی می‌شود و یا این همه فیلم‌های سیاه و سفید و رنگی تبلیغات تجاری همراه با هزینه دکور و لباس و دستمزد بازی‌کنان، چقدر خرج برمی‌دارد؟ چند نفر در این راه مشغول کارند و چه کسانی از این میان سود می‌برند؟ و چه موسساتی برای این کار به وجود آمده؟ این همه خرج را چه کسی می‌دهد؟ مصرف‌کننده می‌دهد. یعنی من و شما. اگر توجه کنیم که يك بسته كوچك پودر ظرف شویی را که ده‌شاهی هم نمی‌ارزد، سه‌ریال به‌ما می‌فروشند و شاید يك ریال آن خرج آگهی و جایزه می‌شود، در می‌یابیم که هريك از ما روزانه ده‌ها ریال پول آگهی می‌دهیم.

یعنی پول مفت و مجانی. یعنی يك نوع باج. يك نوع باج مضحك: یعنی ما از جیب مان پول می دهیم که ما را قانع کنند که فلان کالا خوب است تا پول دیگری بدهیم و آن را بخریم و... و این دور ادامه پیدا کند.

باری، ماکه نه دانشگاه هستیم و نه موسسه آماری داریم، دست کم می توانیم بدون تکیه بر عدد و رقم، گروه بندی مشخص این آگهی ها را نشان دهیم.

يك دسته از آگهی ها مستقیماً بر پول به عنوان تنها ارزش زندگی امروز تکیه می کنند. مثلاً آگهی های بانك ها و بلیط بخت آزمایی. چهارشنبه روز خوشبختی است. زیرا امکان دارد بلیط شما برنده جایزه ممتاز شود و با این پول شما به همه آرزوهای خود برسید و احساس خوشبختی کنید. پس خوشبختی در زندگی امروز یعنی پول داشتن. و هر کس بیشتر پول داشته باشد، خوشبخت تر است. نتیجه دوم: پول می تواند شمارا به همه آرزوهایتان برساند. یعنی خواب و خیال های بیهوده را دور بریزید. به جای آن که دنبال ارزش های گوناگون بدوید و خود را خسته کنید، مستقیماً به سوی هدف بتازید. به سوی مادر ارزش ها. پول که به دست آمد، رسیدن به بقیه چیزها آسان است و زحمتی ندارد: عشق، شخصیت، احترام و اعتبار، دانش و هنر، همه چیز و همه چیز. در یکی از آگهی های بانك ها مردکی دهاتی را نشان می دهند که به تهران می آید و وقتی با دختر خانمی شهری سخن می گوید، دختر خانم با تحقیر او را از خود می راند. اما دهاتی قصد بدی ندارد. می خواهد از دختر خانم نشانی

بانکی را پرسد که جایزه بزرگ آن را برده است. و همین که دختر خانم شهری می فهمد مردك پولدار است، خود را به او می چسباند و می پرسد نامزد داری یا نه؟ بقیه قضایا آشکار است. این از عشق. شخصیت و برازندگی هم که در آقایان با پوشیدن فلان کفش و فلان لباس و به کار بردن فلان تیغ یا ماشین صورت تراشی و فلان ادکلن به دست می آید و در خانم ها با مصرف کردن فلان فیکساتور یا رنگ مو و فلان لوازم آرایش. این هم از شخصیت. در مورد احترام و اعتبار، در یکی از آگهی ها صریحاً گفته شده: «کسی با اعتباره، که بیشتر پول در آره.» در باره دانش و هنر هم کار آسان است: فلان بانك بورس تحصیلی جایزه می دهد. هوش و استعداد شرط نیست. پول که به دست آمد، علم به دست آمده است. اگر هم به دست نیامد، سخت نگیرید. سگ کیست آن که به خود جرأت دهد و به ثروتمندی فقط به خاطر آن که بی فرهنگ است توهین کند. و دز مورد هنر هم نگران نباشید. با پول می توانید تله ویز یون مبله و رادیو گرام استریو فونیک چند بانندی مجلل بخرید. یعنی هنر را مستقیماً به خانه تان بیاورید. و خیلی که دست بالا را بگیریم، می توانید پیانوی گران قیمت ژاپونی بخرید و گوشه اطاق تان بگذارید و مطمئن باشید همه شما را هنرمند و هنر دوست خواهند شناخت. در مورد کار و کوشش و نابرده رنج گنج میسر نمی شود و این گونه مزخرفات: فکرش را هم نکنید. مدت هاست فاتحه اش خوانده شده. در اجتماعی که پس از پنجاه سال کار و کوشش، کلاه تان پس معرکه است - تازه اگر کلاهی داشته باشید. - اما با دو تومان که بلیط بخرید یا صد تومان که به بانك بسپارید، سر يك

هفته یا يك ماه ناپرده رنج گنج به دست می آورید، کدام ابلهی است که مثل عهد دقیانوس دنبال کار و کوشش برود. بی خود نیست که هفته ای چند میلیون بلیط منتشر می شود و مثل قارچ از زمین بانک می روید. برای همین است که پول را به انواع و اشکال گوناگون جایزه می دهند: يك فرسخ اسکناس جایزه می دهند. يك اتوموبیل را پُر پول می کنند و جایزه می دهند. مادام العمد ماهی فلان قدر پول می دهند. هفت خم خسروی پول می دهند. هفت بار شتر اسکناس می دهند. هم وزن شما پول می دهند. اگر آقاخان را با پلاتین یا الماس وزن می کردند، مرد عادی عامی امروزی آن اندازه فروتن و بی ادعا و حتی در نظر خودش، بی ارزش است که راضی باشد که با پول خرد وزنش کنند و کلاهش را هم به هوا بیندازد.

از همه مسخره تر این که وام ده ساله و پانزده ساله جایزه می دهند. تاکنون در کجا دیده شده که «قرض» به کسی جایزه بدهند؟! و چه می توان گفت جز این که بگوییم در جامعه امروز نه تنها مفهوم جایزه که همه مفاهیم قلب شده اند.

و اصلاً ببینیم در اجتماع امروز ما مفهوم زندگی چیست؟ زندگی یعنی فراهم کردن وسایل مادی زندگی، وسایلی که همه آن را به رسمیت شناخته اند، و جمع و جور کردن آن ها در يك خانه و در آن خانه زندگی کردن. می بخشید که تعریف زیاد علمی نیست. من با توضیح ها و مثال های مکرر می گویم این تعریف غیر علمی را برای شما محسوس و آشکار سازم. زندگی کردن یعنی لباس پوشیدن و به محل کار رفتن و بازگشتن به خانه و صبحانه و ناهار و شام خوردن و تفریح کردن.

یعنی به سینما رفتن، یا به گردش رفتن و در فلان رستوران و فلان سلف سرویس و فلان کاباره غذا و مشروب خوردن و وقت گذرانی کردن. و سالی یکی دوبار به سفر رفتن. سفر داخل یا خارج کشور. و این همه البته بدون اتوموبیل هیچ میسر نیست. اتوموبیل به عنوان وسیله اساسی اولیه برای کار و تفریح. برای همین است که گذشته از پول، در آگهی های تجارتي، این همه بر اتوموبیل تکیه می شود. فلان بانک اتوموبیل هم جایزه می دهد. جایزه قهرمان شانس بلیط های بخت آزمایی اتوموبیل است. جایزه بزرگ پودر های رخت شویی معمولاً اتوموبیل است. خلاصه هر کس به فکر بیفتد که کارت شماره دار برای کالایش بخش کند، یکی از جوایز مسلماً اتوموبیل خواهد بود. بگذریم از آگهی های خود کارخانه های اتوموبیل سازی که می گویند اگر اتوموبیل دارید، همه چیز دارید! و این درست نقطه حساس جامعه ما و زندگی امروز را نشان می دهد. که آرزوها چقدر حقیر و افق های دید چقدر کوتاه شده یا آن را چقدر کوتاه کرده اند که «همه چیز» در یک اتوموبیل خلاصه می شود.

و نکته بامزه و قابل توجه این که در همه آگهی ها دختری را کنار اتوموبیل نشان می دهند. یعنی ایها الناس، به هوش باشید. این دو باهم دیگرملازمه دارند.

گفتم بگذریم. امانه. بهتر است کمی در باره آگهی های اتوموبیل تأمل کنیم. این آگهی ها که ابتدا با قلقلک دادن احساسات ملی و میهنی شروع شده بود و در آن سخن از «دسترنج کارگران ایران» بود، کم کم کارشان از فتی شیس هم گذشته و به

بت پرستی مطلق، نوعی بت پرستی درست و حسابی رسیده است. ابتدا برای اتوموبیل جشن تولد گرفتند و دست در دست، گرد بر گرد آن خواندند و رقصیدند. سپس خطاب به اتوموبیل، گفتند: «باتمام وجودم ترا می پرستم.» و اکنون باز در مراسمی شبه مذهبی، گرد بر گرد اتوموبیل می رقصند و خطاب به آن می خوانند:

«می ریزیم نقل و نبات، شاخه گل روی سرت»

«مثل پروانه، می گردیم شب و روز، دور و برت.»

برای مثنی ابرار آهنین، زندگی و شخصیت شبه انسانی فرض کردن و به آن تو خطاب کردن و برایش سرود و ترانه خواندن، اگر بت پرستی نیست، پس چیست؟

داشتیم عناصر تشکیل دهنده زندگی امروز را می شمردیم. وقتی پول و اتوموبیل فراهم شد، نوبت خانه است. خانه را هم که بانک ها خود جایزه می دهند، یا با پول جایزه شان می توانید خانه بخرید. و این باز موضوعی است که در آگهی ها زیاد بر آن تکیه می شود. یا در مصاحبه های بلیط بخت آزمایی. خوب، برنده خوشبخت می خواهد با پولش چه کند؟ می خواهد خانه بخرد و بعد عروسی کند. همین: پول، خانه، اتوموبیل، عروسی. این است همه زندگی در جامعه ما. بی هیچ هدف با ارزشی که خارج از تن باشد. بی هیچ معنیتی. بی هیچ چشم انداز دوردستی.

خانه هم که فراهم شد باید با وسایل خانه انباشته شود. بامبل و پرده و کاغذ دیواری و لوستر و بخاری و یخچال و آب گرم کن و کولر و دیگک زودپز و ساعت و ادکلن و صابون و شامپو و فیکساتور

وحشره کش و به به و هزار چیز ریز و درشت دیگر.

(نکته جالب توجه، حالت تحمیقی است که در آگهی ها وجود دارد. یا به زبان ساده، تحت تأثیر قرار دادن مردم ساده و عامی و تسخیر آنان با علم و تکنیک. در آگهی ها با مناسبت و بی مناسبت «کارخانه های عظیم» مثلاً تولید بیسکویت و آب نبات و نوشابه را نشان می دهند. بعلاوه هر فرآورده ای «حاوی...» چیزی است. بیسکویت «بیوویت» دارد. حالا بیوویت چه زهرماری است، خدا می داند. فلان خمیردندان «گاردول» دارد و خمیردندان دیگر چیز دیگر. شامپوها هم همین طور، کرم ها هم همین طور. هر کالای خور دنی یا تمیز کننده ای «حاوی...» یکی از این مواد منحصربه فرد است. همه تله ویز یون ها چشم الکترونیکی منحصر به فرد دارند. يك اختراع جدید و معجز آسا پشوانه هر کالایی است.

از همه بامزه تر ماجرای «آنزیم» است. مدتی پودرهای رخت شویی به سرو کله یکدیگر می زدند و با سر و صدا اعلام می کردند که فقط پودر آن ها دارای آنزیم است. و چه منت ها سر مردم گذاشتند که ما با داخل کردن آنزیم در پودر، یکباره بایک پرش بلند خود را در ردیف ممالک پیشرفته و صنعتی جهان قرار داده ایم. بعد ورق برگشت و دو باره همان هیاهو و به سرو کله یکدیگر کویدن با پررویی تمام در گرفت، این بار برای ثابت کردن این نکته که پودر شان آنزیم ندارد، زیرا آنزیم خطرناک است و مدت ها است کشورهای پیشرفته از آن دست کشیده اند. جادار د که مصرف کننده محترم به جای مجموعه انسانی، جعبه ای پودر ظرف شویی به دست بگیرد و هملت وار از

خود پرسد: «با آنزیم یا بدون آنزیم؟ مسأله این است!»
پس بخش بزرگ دیگری از آگهی‌های تجارتنی را هم تبلیغ
این کالاها می‌گیرد. اما چطور؟ اینجا دیگر نمی‌شود مسیر را برخلاف
جهت طبیعی آن طی کرد. و علت را برای معلول بهانه آورد. يك بار
گفته بودیم پولدار شوید که بتوانید کالاهای ضروری خود را بخرید.
حالا نمی‌توانیم بار دیگر بگوییم این کالاها را بخرید فقط چون که
پولش را دارید. پس باید به چیز دیگری تکیه کرد. و در این جامعه که
نیازی جز نیازهای تن برای مردم باقی نگذاشته‌اند، چه چیزی بهتر
از تکیه بر غرایز.

نخست شکم. رام کردن مرد سرکش یادتان است؟ آن هم
با روغن نباتی. ولی رام کردن منحصر به این يك مورد نیست. به
خاطر روغن نباتی و چای و بیسکویت عروسی‌ها سر می‌گیرد، عاشق‌ها
و معشوق‌ها به وصال یکدیگر می‌رسند، کانون‌های گرم خانوادگی
که در معرض تلاشی شدن و پراکندگی بود، بار دیگر قوام و دوام
پیدا می‌کند. شوهران گریزپا و بی‌اعتنا دست از شیطنت برمی‌دارند
و در خانه بند و به خانواده علاقه‌مند می‌شوند. یعنی سخن کهنه از معده
به قلب نقب زدن بار دیگر تازه می‌شود.

مادری دختر را نصیحت می‌کند که مردها زنی را که غذای خوب
بپزد، دوست می‌دارند و به پایش پول و جواهر می‌ریزند و برایش لباس
و کفش می‌خرند و او را به گردش می‌برند. می‌بینید که ارزش‌ها
چگونه در آگهی‌های گوناگون تکرار می‌شود. و این نشان می‌دهد
که ارزش‌ها تصادفی انتخاب نشده‌اند. بلکه از طرف قشر مدیر اجتماع

به عنوان ارزش های عملی و واقعی به رسمیت شناخته شده اند و به وسیله این آگهی ها، همراه با هزار وسیله دیگر، به طبقات و قشرهای دیگر اجتماع، تلقین و تزریق می شوند.

خصوصیت دیگر آگهی های تجارتی آن است که تهیه کنندگانش در برابر هیچ چیز و هیچ کس، اخلاق، سنت، آداب و رسوم، آثار هنری یا فولکلوریک، مسئولیتی نمی شناسند. گذشته از پول، هیچ چیز برای آن ها مقدس یا شایسته احترام یا زیبا و حفظ کردنی و نگهداشتنی نیست. هیچ حریم غیر قابل تجاوزی برای آنان وجود ندارد. حاضرند هر قیصریه ای را به خاطر یک دستمال آتش بزنند. دستمالی که در آن چند سکه یافت بشود. عمو نوروز در شکل و شمایل پاپانوئل برای فلان کالا تبلیغ می کند، و دزد مونا به جای دستمالی که آن همه فاجعه به بار آورد، دستمال کاغذی به اتللو می دهد. حاجی فیروز به جای آن که مبشر نوروز باشد، مبلغ خوشبختی با سمه ای هفتگی است. پدر خانواده به شکل مرد زبون قابل ترخم و در عین حال مسخره ای نمایش داده می شود که همین که لب می گشاید، مادر خانواده، در کسوت مادر فولاد زره، به او تشر می زند: «تو حرف زن» و اونیز با ترس و اطاعت، شتابان «چشمی» می گوید و لب می بندد. در این آگهی ها، همه کس از زن و مرد، بزرگ و کوچک، پیر و جوان، شهری و دهاتی به مسخره گرفته می شوند.

تکیه دیگر آگهی ها بر غریزه جنسی است، به میزانی بسیار وسیع، که هیچ سد و بندی نمی شناسد و شرع و عرف و سنت و اخلاق را پوچ می شمارد و ندیده می گیرد.

در یک آگهی می بینیم مردی از سوراخ کلید زنی را که سرگرم استحمام است، تماشا می کند.

در بسیاری از فیلم های سینمایی نیز چنین صحنه ای دیده ایم. اما بلافاصله این را هم دیده ایم که مرد در موقعیت مضحکی قرار می گیرد و رسوا می شود. و این به هر حال يك نوع نتیجه اخلاقی است. تاکنون دیده نشده بود که چنین عملی به رسمیت شناخته شود و تصویب گردد. یادآور آگهی دیگر، که نوعی ماشین لباس شویی را تبلیغ می کند، مردی را می بینیم که پیراهنش را در ماشین لباس شویی می اندازد. پیراهنی که آثار روژ لب روی آن دیده می شود. زن این مرد موقعی سر می رسد که ماشین پیراهن را پاك و تمیز تحویل می دهد. در نتیجه شوهر از رسوایی نجات می یابد. و در آخر فیلم برمی گردد و چشمك دلنشینی تحویل تماشاگران می دهد. یعنی: با خرید ماشین لباس شویی تمام اتوماتيك، ترس و دلهره ای از رسوایی نداشته باشید.

از این موارد خاص که بگذریم، تکیه بر غریزه جنسی در بیشتر آگهی های تجارتي دیده می شود. زنی تنهاست و از دیدن زوج هایی که دست در دست یکدیگر دارند و شادمانه می خندند، سخت ناراحت است. فلان رنگ مو را مصرف می کند. بلافاصله مردی برای خود می یابد. دختری می بیند نامزدش به او بی اعتناست. درمی یابد که بوی بد دهان همه را از او فراری می دهد. فلان خمیر دندان را مصرف می کند و نامزدش بی درنگ با عشق و اشتیاق به سوی او باز می گردد. دختری که فلان ساعت را به دست دارد، شمع مجلس می شود و جوانان چون پروانه گردش می گردند. همین کارخانه ساعت

سازی در همین آگهی می گوید که این دخترخانم هروقت این ساعت را به دست دارد اتفاق خوشی برایش می افتد. و این یعنی ترویج صریح و مستقیم خرافات در قرن پیشرفت های عظیم دانش . بین دو جوان دوئل درمی گیرد. امانه با سلاح آتشین ، بلکه باتیغ و ماشین ریش تراشی. و دختری که هم مورد نزاع و هم داور است آن را برمیگزیند که ریشش بهتر تراشیده شده و صورتش صاف تر است.

تعمد در استفاده از این موضوع تا آنجا رسیده است که دريك آگهی که زن و شوهری در اطاق خانه شان حرف می زنند ، زن که لباس خانه دربردارد ، می گوید قرار بود مرا کنار دریا ببری ، و ضمن این حرف جامه را می گشاید و تماشاگر می بیند که خانم زیر آن مایوی دو تکه پوشیده است.

تهیه کننده این آگهی که مثل همه همکارانش ، ابتدال تا مغز استخوانش اثر کرده ، به همین بس نمی کند و این صحنه را بار دیگر به دست شوهر تکرار می کند.

همه این آگهی ها ، نوع تلقی غیر انسانی جوامع سرمایه داری را از دختران و زنان بازگو و تلقین می کنند. تلقی انسانی یعنی این که دختری زن ، به عنوان بشر ، کاملاً برابر و بی هیچ تفاوتی در شخصیت ، صرفاً باتکیه بر صفات معنوی و انسانی و شایستگی های عقلی و عاطفی خود ، مورد توجه مرد شایسته ای قرار گیرد و بین آنها ، همزبانی ، همفکری ، همدلی ، دوستی و دلبستگی ، و سرانجام زندگی مشترك به وجود آید.

تلقی غیر انسانی جوامع سرمایه داری یعنی این که زن یا دختر

کالایی است که با پول خرید و فروش می شود. خواه بهار را به خانواده دختر پیردازیم- مانند جوامع سنتی- خواه به خود دختر - مانند جوامع به اصطلاح متری- پس همان طور که هر کالایی را می آرایند تا در چشم و دل مشتری جلوه کند، دختر و زن نیز باید خود را به میل و سلیقه مشتری در آورند. چگونه؟ آسان است. اگر می خواهید زن ایدآل باشید، زن روز باشید، مدرن و متجدد باشید، شمع محافل و نقل مجالس باشید، چشم ها بر شما خیره شود و دل ها در آرزو تن بتبد، باید از فرق سر تا نوک پاتان را عوض کنید. نه آن طور که خود می خواهید. آن گونه که ما می گوئیم. برای موی سر انواع و اقسام فیکساتور و شامپو و رنگ مو هست. برای چهره شاید هزار نوع لوازم آرایش و پودر و کرم باشد. از صبح که از خواب بر می خیزید تا شب که به بستر می روید مرتب باید سر گرم باشید. این یکی را به چهره بمالید که به پوست تان طراوت و شادابی و خرمی و جوانی بدهد. بعد بلافاصله با آن یکی پاك کنید، مبادا مواد شیمیایی به طراوت و شادابی و خرمی و جوانی پوست تان صدمه بزند. وقت و بی وقت ادکلن بزنید، زیرا ادکلن عشق می آفریند.

برای این که کالای تجارتی مطلوب و مشتری پسندی باشید فلان کمرست، فلان شورت، فلان جوراب را بپوشید. حتی برای چیزهای دیگری هم آگهی می کنند که من از گفتنش شرم دارم. باری، فلان خمیر دندان را مصرف کنید و دست خود را با فلان صابون و بدن خود را با صابونی دیگر بشوئید. بعد نوبت لباس های رو می رسد.

فلان لباس آماده یا فلان پارچه برازنده شخصیت شماست و

جاذبه شما را صدبرابر می سازد. و البته کفش را فراموش نکنید که چشم دوست و دشمن را خیره می کند.

حتماً فراموش نکرده اید که ملای مکتب دار که از پشت بام دختر زیبای همسایه را دزدکی نگاه می کرد ، سر سفره عقد چطور توانست با چند جفت کفش دل از او ببرد و بله بگیرد . یا آن خانم جوان و بسیار زیبا را به یاد دارید که عاشق یکی از این جاهل های کلاه مخملی شده بود ، اما از بخت بد ، مردك سیل از بناگوش دررفته اعتنایی به او نمی کرد. تا این که کار با يك جفت کفش که خانم برای جاهل خرید ، درست شد. پس ، از نقش بسیار مهم کفش غافل نباشید. بعد نوبت ساعت و گوشواره و سایر مخلفات می رسد. دیگر

چه ؟ آه ، داشتم جواهر را فراموش می کردم . ولی هیچ ناراحت نباشید. کافی است يك قوطی روغن نباتی یا يك قوطی پودر ظرف شویی بخرید و از توی آن يك سری کامل جواهر با ارزش ، بیرون بیاورید و به خود بپاویزید . حالا مقدمات آماده است. اگر زرننگ و باهوش باشید و به توصیه های ما توجه کنید ، می توانید هر مردی را که بخواهید به دام بیندازید. با چه ؟ خیلی ساده است. با هر چه که دم دست دارید. با چای ، با قهوه ، با بیسکویت ، با روغن نباتی ، با پودر ظرف شویی ، با دیگ زودپزی که غذاهای خوشمزه می پزد ، با ادکلن و خمیر دندان ، حتی با آدامس کم ارزش ، با نمك و فلفل بی قابلیت. وقتی به مبارکی عروسی سرگرفت و بچه دار شدید و خویشان و دوستان چشم روشنی هایی را که ما به آن ها توصیه می کنیم براتان آوردند ، و خودتان هم فراموش نکردید که غذایی که ما می گوئیم

به بچه بدهید و لباسی که ما می‌گوییم برایش بخرید، این نکته را هم فراموش نکنید و به بانك بروید و برایش حساب تأمین آتیه باز کنید. بالاخره باید به فکر آینده بچه هم بود. اما هیچ‌نگران نباشید و خودتان را ناراحت نکنید. ما به فکرش هستیم. از وقتی پابه این جهان می‌گذارد تا وقتی از این جهان می‌رود، به فکرش هستیم و همهٔ نیازمندی‌هایش را برطرف می‌کنیم. مگر چه نیازمندی‌هایی دارد؟ او که نه می‌خواهد به آسمان‌ها سفر کند و نه می‌خواهد اعماق اقیانوس‌ها را بکاود. نه می‌خواهد درمان بیماری‌های دشوار را بیابد و نه می‌خواهد اختراعی یا اکتشافی کند. نه طبیعت را می‌خواهد دگرگون کند و نه اذهان مردم را. این زندگی سگی هم که خرج زیادی ندارد. به هر حال همه کارش با ما. شما فقط قدم رنجه بفرمایید و يك حساب تأمین آتیه برایش باز کنید.

شکوه و شکایتی از زبان يك نويسنده فرنگی

«... در نسخه تمرینی این نمایشنامه و در تمام مدتی که کار تهیه آن ادامه داشت ، ادم به بثاتریس می گفت که «پوست نرم پاییزی» دارد. این عبارت برای من ، گردش در باد و رنگ های تند چشم اندازهای پاییزی را القا می کرد ، تا وقتی که کسی متذکر شد که این تشبیه در يك آگهی نله ویزیونی برای صابون کامی به کار رفته است. نخست زیر بار نرفتم ، اما سرانجام واقعیت را دریافتم و این کلمات را حذف کردم . پس از آن هم برخورددم به این که تا چه حد زبان ما با چنین استفاده های نابجا مورد سوء استفاده قرار گرفته است. تشبیهاتی مانند «شادی جاودانه» با فلان جعبه شوکلات ، «شکوفه عشق» با فلان خمیردندان ، «آرامش» با فلان سیگار و «سپیده دم مردانگی» با فلان آبجو ، مواردی از این قبیل اند^۱»

«آرنولد و سکر»

(چهار فصل - ترجمه : محمد علی صفریان)

۱- مقایسه کنید با «تأثیر» فلان نوشابه گازدار بر «زندگی»!

قصه موله آن‌ها که نمی‌خواهند رسوا شوند! (همراه با نتیجه اخلاقی)

چند دوست جوان روشنفکر که «تب‌پول» گرفته بودند، دور هم جمع شدند تا ببینند از چه راه زودتر و بهتر می‌شود پولدار شد. گرچه پیش از این، آن‌ها از پول، این وسیله کثیف جهنمی، سخت بیزار بودند و از این که به آن آلوده شوند، سخت پرهیز داشتند، اکنون ناچار به آن رومی آوردند. عذرشان این بود که «زن و بچه دار شده‌اند» و «باید به فکر زن و بچه‌شان باشند». و بدون شك، این عذری است بسیار محکم و غیر قابل اعتراض، که در بسیاری موارد به کار می‌رود و دهان هر معترضی را به شدت می‌بندد.

پس از آن که همه حاضر شدند، میزبان گفت:

«- غرض از این اجتماع پیدا کردن نزدیک‌ترین و بهترین راه پولدار شدن است. من شخصاً پیشنهاد می‌کنم بنگاه مسافربری تأسیس کنیم.»

«- ای آقا! ما که کاسب و تاجر نیستیم. قصد ما انجام کاری است که در درجه اول جنبه معنوی داشته باشد و در درجه بعد جنبه مادی. بنگاه مسافربری که جنبه معنوی ندارد.»

«- من پیشنهاد می کنم کتاب فروشی و مؤسسه انتشاراتی باز کنیم.»

«- ای آقا! با این همکاران سرگردنه ای که الان مشغولند!؟ به همان نسبت که ما از آن ها روشنفکرتریم، ناچاریم نقاط بالاتر گردنه را اشغال کنیم. بعلاوه، این روزها دست زیاد شده است. کاغذش گران است و معطلی اش در کمیسیون زیاد. از همه این ها گذشته، دوستان و همکاران عضو کمیسیون تازگی ها خیلی بهانه جو و وسواسی و ایراد گیر شده اند. گویا چشم شان ترسیده. چه می شود کرد. آخر آن ها هم زن و بچه دارند و باید چند لقمه نان بخورند و چند لیتر بنزین سوپر توی بنز دوپست و بیست شان بریزند. تازه بگیریم از هر کتاب ده تومان، شش تومانش استفاده باشد، این هم شد کار؟ دانه دانه کتاب بفروش و قطره قطره جمع کن به این امید که دریا گردد. این که گدا بازی است! ماقطره نمی خواهیم. یکباره دریا را می خواهیم.»

«- چطور است «گروه فرهنگی» باز کنیم با کودکان و کلاس های دبستان ها و دبیرستان های شماره یک و دو و سه و چهار و... و کلاس های تقویتی و تجدیدی روزانه و شبانه؟»

«- ای آقا! حالا دیگر هر کس از ننه اش قهر می کند، می رود گروه فرهنگی درست می کند. کار آن قدر کساد شده که دیگر علم و دانش و فرهنگ را «به شرط چاقو» می فروشند: هر کس قبول نشد

بیاید پولش را پس بگیرد.»

«- چطور است هتل بسازیم؟»

«- ای آقا! عقلت کجارفته؟ چه کسی می آید برای يك کارموقت و پا در هوا سرمایه گذاری کلان کند؟ گیرم سال آینده ناهار بازار باشد. بعدش چی؟ باید پشت بساط بایستی و سماق بمکی. تازه اگر آن قدر پول داشته باشی که يك بسته سماق بخری.»

«- خوب، تبدیلتش می کنیم به بیمارستان.»

«- ای آقا! باز دچار همکاران می شویم که چشم ندارند همکار را ببینند. مگر توی این شهر چند میلیونی چند نفر سخته می کنند یا دچار تصادف می شوند یا مسمومیت غذایی پیدا می کنند یا دست به خودکشی می زنند؟ اگر بگذریم از آن ها که یگراست به فرنگستان می روند یا صاف از قبرستان سردر می آورند، دیگر کسی نمی ماند. تازه نرس ها که روشنفکر نیستند و معنویت سرشان نمی شود. هر کدام سه چهار هزار تومان حقوق می خواهند.»

«- پیدا کردم! پیدا کردم! بانك باز می کنیم!»

«- ای... آ... قا...!!! بفرمایید ببینم معنویت بانك کدام است؟»

«- به !! به !! اگر بانك معنویت ندارد، کدام مؤسسه دارد؟

كمك به پیشرفت و ترقی، كوشش در راه شكفتگی اقتصاد، به حرکت در آوردن چرخ های سنگین و عظیم صنعت، خوشبخت کردن فرد فرد مردم با توزیع جوايز ریز و درشت و تشویق آن ها به تشکیل كانون های خانوادگی گرم، درخانه های قسطنطنیه.»

«- ای آقا! مردم از بانك هم دیگر اشباع شده اند. اگر آمار

بگیریم به هر نفر سه چهار شعبه و هفت هشت باجه بانك می رسد .
بعلاوه دوازده درصد از مردم سودگرفتن و بعد پنج درصدش را دو
باره پس دادن هم شد کار!؟»

« - یافتم . یافتم . چیزی یافتم که ارشمیدس هم نیافته بود !
دانشکده ملی باز می کنیم . مؤسسه عالی دایر می کنیم . معنویت از
این بالاتر؟ معنیتی که میلیون ها تومان می ارزد.»



وقتی دانشکده ملی و مؤسسه عالی باز شد ، در نخستین جلسه
عمومی ، یکی از مؤسسين خطاب به دانشجویان گفت :

«- دانشجویان عزیز! این مؤسسه غیر انتفاعی برای خدمت به
شما به وجود آمده و متعلق به شماست . ما از پیشنهادها و انتقادهای
شما استقبال می کنیم .»

یکی از دانشجویان ، يك در يك بلند شد و نه گذاشت و نه
برداشت ، گفت :

«- پدر روحانی بسیار گرامی! پیشنهاد من این است : ما دوازده
هزار تومان نقد فی المجلس به شما می دهیم ، شما هم ورقه ليسانس
را فی المجلس صادر کنید و به ما بدهید . دیگر چهار سال از وقت
عزیز ما و خودتان را ، بیخود و بی جهت تلف نکنید .»



نتیجه اخلاقی : ادب از که آموختی ، از بی ادبان .

تبصره : یعنی نتیجه اخلاقی قضیه ، همان است که آن دانشجوی
بی ادب گفت!

کمدی موزیکال اشک انگیز

« گروه فرهنگی آدینه »

روزی بود ، روزگاری بود.

به جای ماشین بنز ، درشکه بود، گاری بود .

چپ می رفتی پالکی ، راست می رفتی هودج ،

نه صف ماشین ونه وایسادن و حرص ولج .

روی این دنیای پر آشوب و پر بدبختی ،

کشوری بود قشنگ : مملکت خوشبختی .

تا که چشم کار می کرد، همه جا بانک بود و پول ،

همه جا حرف بود از جایزه و سود و نزول .

این می گفت : «- هی ، آقا جون ! پول پارو کن !»

اون می گفت : «- اسکناس نوجارو کن .»

«- وام بی بهره میدیم ، فوری ببر ،

زن بگیر ، خوشبخت بشو ؛ خونه قسطی بخر.»

«- بیا هموزن خودت سکه بگیر ،

غیر از این چیزی می خواهی ؟ برو بمیر!»

توی این مملکت با اعتبار ،

همه چیز عالی و خوب ، جایزه دار.

بیسکویت و چایی و روغن و نون،
 یخچال و بخاری و پودر و صابون .
 همه چی تضمین شده، شماره دار،
 برو برگرد نداره، شماره ها جایزه بار.
 زیر سایه کولر های وطن، لم بده، ناهار بخور.
 در یخچال را واکن، سیب و هلو، گلابی و خیار بخور .
 سون آپ و پپسی و کوکا بنوش ،
 ویژه نسل جوان، کانادادرا بنوش .
 همه برنج ها، تو دیگ برقی شیک، پلومی شد .
 تن مردم روی «خوش خواب» قشنگ، ولومی شد .
 به هوا «پیف پاف» و «به به» می زدند ،
 از خوشی خنده و چه چه می زدند .
 میون عالم پر شور و شری ،
 در چنین مملکت معتبری ،
 بیست تایی آدمک ریز و درشت، از نر و مادینه ،
 دور هم جمع شدند و اکر دند : گروه آدینه .
 یکی از اون ها گویا رییس يك اداره بود ،
 اما راستش را بخوای، پخته خور و هیچکاره بود .
 چاق و چله، خپله؛ شکمش چه گنده بود ،
 صورتش مثل چغندر، پاها مثل کنده بود .
 اما با شغل و مقام ، شکمت کی سیر میشه ؟
 توی فقر و بی پولی، آدمی زود پیر میشه .

آقای رییس ما، باسه چارتا شرکت تجارتی، پنجا پنجا شریکه ،
بنزاو دویست ویست، شخص اوشیک وپیکه .

وقتی مبل و یخچال و گاز و کولر، همگی فراهمه .
باز رییس پرهنر، تودلش پرغمه .

به خودش میگه : «- چیه ، صب تاشب دوندگی ،

سگ دو صدتا یه قاز، این نشدکه زندگی .

من که انسانم و روشن دل و پابند اصول ،

معنویت را باید من بکنم چاشنی پول .

معنویت به دلم روشنی وجلا میده .

معنویت به همه زندگی ام صفا میده .»

این در و اون در زد،

به همه هی سر زد،

رفقا را جور کرد،

دشمنان را بور کرد .

معنویت شده بود سنگر این جمع بزرگ .

جهل (یا: علم؟) شده بره و اون ها شده گرگ ،

کاسبی اسمش شد، خدمت فرهنگی.

معنویت چه قشنگ، بی زیان و پرسود؛ بی کمی، بی لنگی .

(اگه اون بقیه رو، دوست داری توبشناسی، حال شون رو بدونی،

باید آنچه گفته شد، بیست دفه هی بخونی !)

باری، از آغاز کار، دستمال ابریشمی، حاضر و آماده شد ،

جلومعاون و مدیرکل، چون کمرها خم شد، کارها چه ساده شد .

آگهی های قشنگ، ریز و درشت؛ تو جراید چاپ زدند،
 دانش آموزای درس خون و زرننگ رو از رقیبان قاپ زدند.
 انگلیسی و فرانسه، آلمانی، همه چی تدریس می شد.
 باهمین دوز و کلک ها، پول مردم، تند و تند؛ بلع و لغت و لیس می شد.
 چشم و گوش و حافظه، از سحر تا شب، تو کار.
 اما از عقل و شعور چه عرض کنم؟ کارشون بد، زار زار.
 همه جور شاگرد ممتاز و زرننگ، تند و تند بیرون دادند.
 پدر و مادرها، بهر تقدیر و سپاس پول فراوون دادند،
 کاراشون راست و درست، روی غلطک، روبراه.
 اما افسوس و دریغ، سبزشد ناغافل، سرراشون يك چاه.
 یه معلم داشتند، زبل و تخس و درشت،
 سردرسش تو کلاس، بس که او و ر می زد، خودشو پاك می کشت:
 «- زندگی کردن هست، اونو یادش بگیرین»
 این کتابای چرند، همه رو حفظ می کنین، مگه از جون سیرین؟
 بچه ها، تو گوشاتون، لالایی هی می خونن، شمار و خواب می کنن،
 توسراتون به جای نون، هوس خربزه و آب می کنن.
 مارسمی باشید، زهرتان کو؟ هان کو؟
 خصم قاهر باشید، قهرتان کو؟ هان کو؟
 دنت قدرت باشید، مشتتان کو؟ هان کو؟
 پشت مردم باشید، پشتتان کو؟ هان کو؟
 چشم و گوش خود را، با توام؛ باز بکن،
 مقصدت را بنگر، سفر آغاز بکن.

اوناکه درهمه جا، پی درپی؛ حرف از پول می‌زنند،
به خدا خصم شمان، شمار و گول می‌زنند .
زندگانی بشر، همه‌اش در پول نیست .
نزد اشخاص فهیم، این روش، مقبول نیست .
آدمِ این دوره، فکر موزلبنان، فکر خرمای بمه ،
فکر جور کردن وضع شکم و زیر شکم .
غم غم بزرگ‌تری است، به خدا این غم نیست ،
غصه غصه دله، نه، شکم ماتم نیست .
پدر و مادرها، کم کمک، صداشون هی دراومد،
بس که از خونه تلفن کردند، پرده گوش شریکا ور اومد :
«- چشم و گوش بچه هامون، ما نمی‌خوایم وابشه .
که توی زندگی شون، غم و غصه با اونا همراه بشه .
ما نمی‌خوایم بچه مون عاقل و هاج و واج بشه،
این معلم فضول، لازمه اخراج بشه .»
رییس مدرسه از ترس جونش، هولکی شورا کرد ،
فضول زبون دراز را توی جمع برپا کرد .
یکی گفت: «- ما همگی باتو جوریم ،
وضع مام خیلی بده، پکر و خیط و بوریم .
این که ما می‌گذرونیم، زندگی سگینه،
زندگی چه عرض کنم، بندگی سگینه .
اما، خوب، چه میشه کرد؟ زن داریم، بچه داریم،
پستی و خواری بده ما می‌کشیم، خوب، ناچاریم .

دوست نداریم کون مون با شاخ گاوچنگ بکنه ، .
 کی می خواد تو سوراخ عقرب و مارچنگ بکنه ؟
 می دونی؟ مصلحت جملگی مون تو کار بوده ،
 دیگ این خدمت فرهنگی ما روبار بوده .
 تونباید همه رو فدای يك تن بکنی ،
 « معنویت » روندیده بگیری ، مردمو دشمن بکنی .
 آقاجون ! کاسبی رو به هم نزن ،
 ور مفت زیادی سرکلاس یه کم نزن .

از تو خواهش می کنیم : رحم به ما مردم کن .
 دست از ما بردار ، گور خود را گم کن .
 همه « احسنت ، صحیح است » گفتند ،
 زیرپای آقای فضول باشی را رُفتند .
 اون هم از رنج و عذاب ، نا امیدی ، پکری ، زود زود تسلیم شد ،
 دم خود را روی کول خود گذاشت ، زد به چاک وجیم شد .
 او که دفع شر کرد ، گور خود را گم کرد ، غصه آن ها رفت .
 « معنویت » پس از آن ، با حساب بانکی ، پابه پا بالا رفت .

خوشبختی

آقایان! رحم کنید! رحم کنید! دست نگه دارید! آخر خوشبختی هم حدی دارد. برای من بیچاره، چاره‌ای بیندیشید. دارم از زور خوشبختی می‌ترکم. از شدت خوشبختی، بدبخت شده‌ام. نه، این عادلانہ نیست. این همه خوشبختی را نباید به یک نفر تحمیل کرد.

همین که به دنیا آمدم، پدر و مادر دورانديشم، برای من در همهٔ بانك‌ها، حساب پس‌انداز باز کردند. این خرج زیادی برایشان نداشت. در هر بانك فقط صد تومان، صد تومان بی‌قابلیت، گذاشته بودند. هنوز يك سال نگذشته بود که باران جایزه‌های ریز و درشت به سرم باریدن گرفت: پانصد هزار تومان، دویست هزار تومان، صد هزار تومان ... و دست کم یکصد ریال. یکباره غرق در خوشبختی شده بودم.

اما این خوشبختی مرا بدعادت کرد. عزا گرفته بودم که سال دیگر چه کنم. زیرا جایزه‌ها دیگر تازگی خود را برایم از دست داده

بودند. و عری که در گهواره می زدم به خاطر شیر خشک نبود. چرا که در هر قوطی شیر خشک کارت شماره داری بود که پس از قرعه کشی مصرف يك سال شیر مرا تأمین می کرد و من آن قدر از این جایزه ها برده بودم که اگر مادرم می خواست تا صد سالگی هم مرا از شیر نگیرد، غصه خریدن شیر خشک را نداشت.

پدر و مادرم که این را دیدند، پول شیر خشک مرا در حساب «تأمین آتیه» و «حساب پس انداز مسکن» گذاشتند. پس از چهار ماه، جایزه صد هزار تومان وام بدون بهره نصیب من شد و خوشبختی ام را که داشت کم سو می شد دو باره تقویت کرد. (نخستین بار بود که کلمات وام و بهره به گوشم می خورد، و من در حالی که پستانکم را می مکیدم، به این دو واژه می اندیشیدم.)

پس از يك سال، جایزه مادام العمر ماهی هزار تومان را بردم. (هنوز این جایزه چند برابر نشده بود. بدبختی است دیگر. چه می شود کرد.) و خوشبخت خوشبخت شدم. کمی بعد، صد هزار تومان جایزه حساب پس انداز مسکن هم نصیب من شد. پدر و مادرم آن را در حساب من نگه داشتند و پس از هجده ماه، يك برابر و نیمش را وام گرفتند. و چون نمی دانستند با این پول چه کنند، بار دیگر آن را در حساب خوابانند تا پس از هجده ماه، بار دیگر يك برابر و نیمش را وام بگیرند.

همین که به راه افتادم، با پول و خوردنی آشنا شدم. اولین چیزی که خریدم، خروس قندی مدرنی بود که در زرورقی زندانی شده بود و متأسفانه شماره داشت. بعد از یکی دو هفته، کامیونی جلو

خانه ما ایستاد و بار خروس قندیش را خالی کرد: مصرف یکساله
خروس قندی ما.

اما بدبختی من همین جا تمام نشد. بیسکویت و آدامس و
شکلات هم همین بلا را به سرم آوردند. سیل جایزه از در و دیوار
می ریخت. از توی بیسکویت ها دوربین عکاسی در می آمد و از لای
شکلات ها سکه طلا. آدامس قدم را با طلا اندازه می گرفت. و هر
بطری کوکا کولا که برایم باز می کردند، زیر درتشتکش کلمه مجانی
را می دیدند و پولی از من نمی گرفتند. و من که پول هایم بی مصرف
مانده بود، عادت زشتی گریبان گیرم شد. شروع کردم بلیط بخت آزمایی
بخرم. و برای این که خوشبختی ام بی عیب و نقص باشد، برای این
که خوشبختی را از ده سو محاصره کرده باشم، سری سری بلیط
می خریدم.

در یکی از روزهای خوشبختی، بدبختانه، جایزه صد هزار
تومانی، مثل پتک به سرم خورد. اما کار به همین جا ختم نشد. مراتوی
تراز و نشانند و هموزنم پول به من خوشبخت دادند. و بعد، با اتوموبیل
پیکانی که خوشبختی مرا کامل تر می کرد، به خانه فرستادند.

چندی بعد، از آن جا که بلیط فوق العاده خریده بودم، خوشبختی
فوق العاده ای به من رو کرد. علاوه بر جایزه و اتوموبیل طلای جواهر
نشان، هفت سین طلا و مصرف یک سال همه چیز هم، نصیب من شد.
خوشبختی من کامل و متنوع بود. خوشبختی نقدی و جنسی، خوشبختی
منقول و غیر منقول، خوشبختی زرین و سیمین. رادیوی مجانی من
خوشبختی را در گوشم فرو می کرد و تلهویزیون رایگانم، خوشبختی

را جلو چشمم به جلوه درمی آورد. آدامسی که می جویدم، در دهانم طعم خوشبختی می داد و نمکی که به راحتی از نمکدان می ریخت، به غذای من چاشنی خوشبختی می زد. حتی صورتم را با خوشبختی می تراشیدم و سرم را با خوشبختی شانه می زدم. کرم خوشبختی به صورتم می مالیدم و ادکلنم رایحه دل انگیز خوشبختی می داد.

و من که این ها را دیدم، معطل نکردم و، زن گرفتم. با دختر خوشبختی ازدواج کردم که خوشبختی او را يك دست مبل گرانبها و يك جفت تخت خواب و يك كمد و يك ميز توال، تضمین کرده بود. و يك فرش ماشینی و پرده های کرکره ای مدرن عالی، بر این خوشبختی صحنه گذاشته بودند.

ماه عسل ما، خوشبختانه، به طرزی معجز آسا، غرق در خوشبختی برگزار شد. یکی از مجله های زنانه، ما را به عنوان خوشبخت ترین زن و شوهر سال، انتخاب کرد. جایزه ما يك بلیط دوسره اروپا و يك ماه پذیرایی در هتل هایی بود که مشتریان شان همگی آدم های خوشبختی بودند.

برای تربیت و تحصیل و آینده فرزندان مان نگرانی نداشتیم. حساب «امید جوانان» تحصیل دبستانی و دبیرستانی شان را به عهده می گرفت و حساب «تأمین آتیه» پنج سال تحصیلات دانشگاهی توأم با خوشبختی آنان را با ماهی دوهزار تومان، تضمین می کرد. و حساب «اندوخته فردا» سرمایه کافی برای کار و زندگی در اختیارشان می گذاشت. از همه این ها گذشته، خوشبختی های پایدار هفتگی را نمی توانستم ندیده بگیرم. کسی چه می داند، شاید فرزندان مان از ما

خوشبخت تر باشند و از خوشبختی روزانه برخوردار گردند .
خوشبختی من شاید نقص کوچکی داشت که آن هم معجز آسا
بر طرف شد. از خودم خانه نداشتم. (پولم در بانك رهنی پی در پی
يك برابر و نیم می شد.) یکی از بانك ها ماهی ده خانه قرعه کشی می کرد
و مفت و مجانی به مشتریان عزیزش می بخشید. یکی از این خانه ها
به من افتاد. بانك دیگری يك خروار پول به من داد. بانك دیگری يك
فرسخ اسکناس به من هدیه کرد. این قوی ترین بمب خوشبختی بود
که در زندگانی من منفجر می شد.

ناگاه تکانی خوردم و چشمم باز شد و از این همه پول، از
این همه خوشبختی به وحشت افتادم. من این پول ها را چه کنم؟ داشتم
زیر حجم این پول ها خفه می شدم. و پی در پی هم بر آن ها افزوده
می شد. در کشور خوشبخت ها، امکان پول خرج کردن نبود، چرا که
هر چیزی، هر چیز زائدی ارزش خاص خود را داشت. لفاف
صابون، صابون به همراه می آورد، و قوطی های پودر ظرف شویی،
لیوان و قاشق و بشقاب و دیگک و تابه نصیب خریداران خوشبخت
می کرد. گاه خوشبختی ما مضاعف می شد. روغنی که روی پلو
می دادیم، غذا مان را غرق در خوشبختی می کرد و قوطی حلبی
روغن نیز گنجی از گوهرهای رنگارنگ نصیب مان می ساخت.

عزای سر سال و موعد قرعه کشی ها را گرفته بودم. عزای
چهارشنبه ها را گرفته بودم. توی اقیانوس خوشبختی افتاده بودم
و قلب قلب خوشبختی توی حلقم فرو می رفت. خوشبختی داشت خفه ام
می کرد.

از پول گذشته، اتوموبیل‌ها را چه می‌توانستم بکنم. پنج شش اتوموبیل داشتم. به‌خاطر این‌که اتوموبیلی خریده بودم و صنایع وطن را تشویق کرده بودم. کارخانه‌ای يك اتوموبیل دیگر به‌من داد. کارخانه دیگری لطف کرد و در زندگی يك نواخت و کسل‌کننده من هیجانی پدید آورد. يك روز ناگهان تلفن کردند و خوشبختی مرا تبریک گفتند و پول اتوموبیلم را پس دادند.

از بسته‌های چای کلید طلا. و از قوطی‌های پودر ظرف‌شویی که می‌خریدم، قاشق و چنگال طلای ناب پیدا می‌کردم. گاهی وقت‌ها، اگر حواسم را جمع می‌کردم و خوب قوطی‌ها را می‌گشتم، بخاری و کولر هم می‌توانستم پیدا کنم.

جرأت نمی‌کردم سر درد بگیرم، یا سرما بخورم. قرص مسکن و ویتامین C هم به‌جای بهبود من، در تلاش خوشبخت ساختن من بودند.

حتی بدبختی‌های عظیم هم برای من خوشبختی آورد. دیو جهل و بی‌سوادی، هفت اتوموبیل و هفت من طلا نصیب من کرد. سیل و زلزله و ویرانی، نه‌تنها پایه‌های کاخ خوشبختی مرا سست نکردند، بلکه بر آن چیزی هم افزودند.

هموطنان من، این برگزیدگان بی‌نام و نشان، این نوابغ فروتن بی‌ادعا، اختراع بزرگی کرده‌اند: تبدیل تلخ‌ترین بدبختی‌ها به شیرین‌ترین خوشبختی‌ها. مثل دانشمندی که از زباله کرم‌می‌سازند. اما نمی‌دانم چرا خوشبختی بی‌عیب و نقص من، بوی زباله می‌دهد.

نقد و ادب

۲۳

شماره نیت ۲۲۹۵ به تاریخ ۱۳۱۷/۱۲/۲۴

۴۰ ریال

